

نوبت شب

داستانی از ناصر مؤذن

پیرمرد لنگ طناب بلندی را بالای سر انداخت. طناب دور لوله سربی رنگی تاب خورد که در میان ردیف لوله‌های باریک و کلفت از روی راهروی سیمانی می‌گذشت و بیت مجاله‌ای که سنگین نشان می‌داد به آن بست.

چشمان قرمزش که از خواب سنگین بود با خنده بی‌تاب مستر ژرژ، فرنگی سرخ‌رو، چین برداشت.

پای چشم‌های علی ویس کبود و ته‌نشسته بود.

لبان پیرمرد استادکار با رعشه از هم باز شد. در میان بازی سایه‌های صورتش پیدا نبود که می‌خندد یا نفس نفس می‌زند.

با اشاره فرنگی، که حالا دیگر پشت یکی از ستون‌های قطور و سیمانی پایه‌های مخزن آب نیمه‌پنهان بود، به راه افتاد.

سایه‌های رنگ‌دار و نیم‌رنگ او پیرامون قدم‌هایش می‌رقصیدند و چراغ‌های درشت پرنور به خون سردی به گردن‌های آهنی خویش آویخته بودند.

پیرمرد چند ریگ درشت از کناره‌های سیمانی راهرو برداشت و توی بیت پر از سنگ ریخت. از مقابل مخزن آب که رد می‌شد از زیر چشم نگاهی به فرنگی انداخت. فرنگی با بی‌قراری کودکی که بازی جالبی را تهیه می‌بیند دست‌هایش را به هم می‌مالید و می‌خندید.

ابروان سیاه و چین‌های پیشانی فراخ پیرمرد توی هم گره خوردند و دهنش باز ماند. تنها دندان درشت و پهن پیشش در تاریکی دهن استوار بود:

«اسم شماها تو کتاب سگ هم باقی نمی‌مونه. اگه می‌دونستم استادکاری این همه مکافات داره این همه خودمو واسه‌اش بی‌حیثیت نمی‌کردم.»

آهنگ چرخش پمپ‌ها، موتورها و کمپرسورها گفتمی با نئی پولادین به رشته تحریر درآمده بود. پرده سنگین این آهنگ یکنواخت و دایره‌وار، سرتاسر شب، کارخانه را در خود می‌پیچید. فقط فس فس بخار شیرگون که از لوله‌ای نشت می‌کرد و در پرتو نور چراغ‌ها به‌تندی محو می‌شد از این دایره بیرون می‌ماند.

دست فرنگی از پس ستون سیمانی برافراشته بود. هیكلش به‌تمامی در سایه بود و از برق گونه‌های چربش همان لبخند را می‌شد حدس زد.

موهای دستش موجی طلایی داشت و در هوا علامتی زرد کشید. پیرمرد همان طور که نشسته بود سر طناب را ول کرد.

بیت معلق روی راهروی سیمانی سقوط کرد.

صدای خشک چندش آوری بر صداهای دیگر غلبه کرد و علی ویس که روی چهارپایه آهنی به یکی از ستون‌های لوله‌های فرار راهرو تکیه داده بود و چرت می‌زد از جا پرید. لحظه‌ای وسط راهرو ایستاد و بعد به طرف انتهای آن دوید.

پیرمرد لنگ نشست و صورتش را لای زانوها برد و با کف دست‌های لرزانش موهای براق خود را پنهان کرد.

فرنگی از توی سایه درآمده بود و با دو دست متشنج دلش را گرفته بود و قهقهه‌های پایان‌ناپذیری سر داده بود.

علی ویس مردد با چشمان فراخ و مبهوت در حالی که سرش را به اطراف می‌چرخاند راهرو را از سر تا ته دوید و برگشت. به موتور پمپ‌ها دست کشید و حرارتشان را لمس کرد. به فشارسنج‌ها نگاه دقیق کرد. دوید و رفت سراغ دیگ بخار. از آنجا با عجله دستکش‌های کتانی را دست کرد و به کارگاهی که کمپرسورها مثل موجوداتی خشمگین و اسیر به زمین آنجا می‌خکوب شده بودند سر زد.

میان راهرو ایستاد. نفسش به‌زور بالا می‌آمد. هیچ وقت در نوبت شب این همه ندویده بود. چشم‌های قرمز با پلک‌های بادکرده‌اش را به چراغ پرنور بالای سر خیره کرد و از گوشه‌های چشم او اشک در حاشیه بینی‌اش نشست.

فرنگی که خنده مجال حرف زدن به او نمی‌داد بالاخره به خنده‌اش مسلط شد و آمد با همان دست سرخی که برافراشته بود پشت خمیده پیرمرد را کوفت و گفت:

کیلی کوب جانی، کیلی کوب. اوت ریپورت کوب برای شوما نویشت جانی! شیفت نه کابید، کیلی بد کارگر که کابید.^۱

پیرمرد لنگ که شقیقه‌های به‌عرق‌نشسته‌اش را با دو کف دست می‌فشرد سر را بلند کرد و گفت:

«برو صاب. برو نمی‌خوام روتو ببینم. برو نمی‌خوام نگا تو روت بکنم.»

و وقتی حس کرد که فرنگی هنوز روی سرش ایستاده فریاد کشید:

– تو را خدا «جانی» از جلوم رد شد!

و سرش را به‌تندی به زیر انداخت.

فرنگی نزدیک او، روی پنجه پا نشست و به‌ملایمت با صدایی خوب‌آلود گفت:

– «شوما» دیوتی کوب بلد آست ولی «ویس آلی» نو.^۲

لنگ فریاد کشید:

^۱ خیلی خوب، اوت (آگوست) گزارش خوبی برای شما خواهم نوشت. نوبت کار نباید بخوابد. کارگری که خوابید خیلی بد است.

^۲ شما وظیفه را خوب بلدی ولی «ویس علی» نه.

– دِ لامصب صاب گم شو از تو صورتم! کالباس گنده گه.

«ویس علی» قدم می‌زد. بعد از اینکه مرتب به همه ماشین‌ها سر زده بود هنوز از صورتش خوانده می‌شد که خرابی‌ای را که به دنبالش می‌گردد هنوز کشف نکرده است.

دستکش‌ها را از دست بیرون کشید و باز به دست کرد. به‌تندی از پهلوی پیت گذشت و پایش به طنابی که به آن بسته بود گرفت. سکندری خورد و با نشیمن توی ریگ‌های کنار راهرو افتاد و کمرش را با دست چلانند. پیت یکسر مچاله شده بود. چند جای تنه آن پاره شده بود و پیچ و مهره‌های زنگ‌خورده و قلوه‌سنگ‌های درشت روی راهرو پخش شده بود. چشم‌های قرمز ویس علی درشت شده بود و مزه نمی‌زد. نالید:

– مش غلوم، بریدم، سیا شدم.

پیرمرد لنگ سرش را خواب‌آلود از میان زانوان بلند کرد و گفت:

– کاکا ویس علی! منو ببخش.

ویس علی لرزان لرزان سیگاری به لب برد و کبریت کشید. پیرمرد فریاد زد:

– علی ویس بچه شدی؟ چه داری می‌کنی؟

ویس علی همان طور که سیگار میان لب‌هایش می‌لرزید گفت:

– بشاش برادر تو همه دخانیات ممنوعا.

استاد لنگ پریشان و ترسان به ویس علی نزدیک شد و گفت:

– نه کاکا یه کاری دسمون می‌دی‌ها! لوله گاز نشتی داره.

ویس علی با سیگار روشن میان انگشت‌هایش دوید برای سرکشی به فشارسنج‌ها. او به دنبال صدای سقوط پیت ذهنش متوجه یک خرابی موهوم شده بود که نمی‌توانست توی دستگاه‌ها پیدایش کند. در چشم‌های او عقربه‌ها لرزش داشتند و فشارها پایین و بالا می‌رفتند. دست‌های پشمالو و زیر چشم پف‌کرده او هم می‌لرزید. فرنگی از پشت پنجره بزرگ و روشن اتاق کنترل راهرو را تماشا می‌کرد و می‌خندید. جزئیات ماجرا به‌نوبت به خاطرش می‌آمد و با هر یادآوری نکته‌ای مضحک‌تر در این جریان کشف می‌کرد. او رویش را از راهرو گرداند و به ساعت برقی دیواری که دو و نیم نیمه‌شب را نشان می‌داد با خماری نگاه کرد.

ویس علی لباسش را کند و لخت مادرزاد زیر دوش قرمز رنگ خطر^۳ رفت. در گوشه‌ای از کارخانه در سایه‌روشن وهم‌آلود خطوط سربی و پیچنده لوله‌ها زیر دوش بی‌حرکت ماند. نسیم نیم‌گرم و خنک خطوط باریک و روشن آب را خنک می‌کرد و بر بدن ویس علی

^۳. دوش آب است برای موقعی که برای کارگری خطری پیش آید.

تازیانه‌های ریشه می‌کوفت. سیگار در دستش شسته می‌شد. به سیگار چند پک زد و آن را پرت کرد. آب تلخ توتون توی حلقش رفت و به سرفه افتاد.

بطر شراب برندی روبه‌روی فرنگی نم‌نمک ته می‌کشید. پیاله دیگری خورد و سرش روی گردن خم شد. چشم‌هایش به هم آمد و چند لحظه به این حال ماند. انگار خواب دیده باشد چشم‌هایش را باز کرد و ندامتی تلخ به چهره‌اش حالت داد. ولی تبسمی مؤدبانه بر لبانش نشست و زمزمه‌وار به انگلیسی گفت:

– وظیفه وظیفه است.

از پنجره وسیع و طولانی مقابل میزش آسمان روبه‌رو را می‌نگریست که از میان شبکه لوله‌های سربی و دودکش قطور دیگ بخار تکه‌ای از آن پیدا بود و اکنون به رنگ لاجورد نم‌دیده درآمده بود. حباب برافروخته خورشید، از بستر زلال و شرمگین سحر، گیج و خواب‌زده به بالا می‌لغزید.

ویس‌علی سرتاسر شب را دیوانه‌وار در راهروهای سیمانی قدم زده بود و استادکار پیر در بیرون حصار کارخانه نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و کونه‌به‌کونه سیگار آتش می‌کرد.

هوا روشن بود و فرنگی چراغ‌های کارخانه را خاموش می‌کرد.

ویس‌علی ته راهرو به جعبه آهنی و قرمز آتش‌نشانی تکیه داد و با چشمان فراخ و خسته نشست و تکان نخورد. آرنج را به کلاف بزرگ لوله برزتی آتش‌نشانی تکیه داده بود و چهار انگشتش را توی سر برنجی آن فرو کرده بود. از گوشه لب‌های نیمه‌باز او، آب دهن توی یقه او می‌چکید و پیشانی‌اش صاف و پریده‌رنگ بود.

روزکارها که آمدند تا نوبت را تحویل بگیرند در اطراف ویس‌علی حلقه زدند. پیرمرد لنگ آمده بود و پهلوی او نشسته بود و بازوی او را به آرامی تکان می‌داد و با صدایی که از بی‌خوابی گرفته بود می‌گفت:

– بلن شو کاکا. روزکارا اومدن.

ویس‌علی به مقابل، به ته راهروی سیمانی که در وسط آن پیت پر از سنگ شده بود خیره نگاه می‌کرد. انگشت‌هایش را از لوله بیرون کشید و چانه‌اش را طوری خاراند که آب دهن تمام پوزه‌اش را خیس کرد و ناگهان فریاد کشید:

– شمشیرم کجان؟ تا این خرگوشا رو بکشم!

دو دستش را به هم کوفت چنان که جمعیت یکه خورد و با خنده بلندی گفت:

– هیفده تا گورخر با هم عروسی کردن. چگونه؟

و به چشم‌های جمعیت نگاه کرد که نظر دهد و با دست به رانش کوفت و گفت:

– به خدا قسم.

یکی از روزکارها یواش به پیرمرد لنگ گفت:

– نامردا، بازم شیلنک آب رو کردین تو جیبش؟

جوان باریک اندامی که تعمیرکار بود سرش را تکان داد و پخیخ کنان رو به جمعیت کرد و گفت:

– چقد بش گفتیم علی ویس با این چرت زدنت کاری دس خودت می دی ها!

و با عصبانیت ادامه داد:

– بابا از این به دقه چرت لامصب بگذر؟ ولش کن، نمی تونی؟

کارگر جوانی که با انگشتها حریصانه ریش بلندش را می خاراند به چانه ویس علی خیره شد و در جواب تعمیرکار گفت:

– آقای خودم آدم که پمپ نیس. به دفه می بینی خسته شه و چرتش می بره. همه که نباد تا صبح نخوابن، یکی اقلن باید به جور دیگه باشه.

استادکار روزکارها با چشمان پف کرده و خواب آلود اعتراض کرد:

– آخه برادر این حرف نشد. به دفه دیدی یه موتوری تریپ^۴ کرده اون وخ پدر همه رو درمبارن. از سر تا ته دسگاه رو دادگاهی می کنن. مگه کشکه؟

پیرمردی که لباس کار نیلی اش نخ نما شده بود با تعجب به استادکار نگاه کرد و گفت:

– این چه حرفیه؟

ویس علی پشت جعبه قرمز آتش نشانی ایستاد. دستهایش را روی سطح شیب دار آن گذاشت و گردنش را بالا گرفت شبیه ناطقین. به حوضچه مستطیل بزرگی که جعبه قرمز به آن مسلط بود اشاره کرد و با مشت کوفت روی جعبه. چشمهایش را به نوبت به شیرهای عظیمی که توی حوضچه بود دوخت. از کنار دسته ها که شبیه سکان کشتی های بزرگ نفت کش بودند روغن تریاکی رنگی نشت می کرد و روی کف ریگزار حوضچه می چکید.

ویس علی پشتش را به جمعیت کرد و مشتش را بالا گرفت و گفت:

– اعضای محترم هیئت... نه خدایا... حضار محترم، با اجازه از حضورتون... زنده باد...

با خنده صداداری به طرف جمعیت برگشت و گفت:

^۴. از کار افتادن.

– بچه‌ها آورده تون؟^۹

رویش را به حوضچه برگرداند و ادامه داد:

– از اینکه... در این مجلس... سُرو و جشن به خاطر... بنده که ویس علی باشم... تشریف آوردین... از یک یک شما ممنونم.

با انگشت‌های لرزان به یک یک شیرها اشاره کرد:

– شما خوب می‌دونین که بنده... در مدت خدمتم تو این کارخونه مؤسسه معظم... سعی کردم که کارگرا و کارمندام... ازم راضی باشن.

– بیچاره بدبخت.

– ... و هرچه تو بازوم بوده... کوشش کردم... تا به خواسته‌های شماها... نمی‌دونم چی... وظیفه‌ام را... به نحو احسن انجام بدم. هورا.

شروع کرد به کف زدن و با کف دست به دهن می‌کوفت تا صدای هلهله و هورا دریاورد.

– متشکرم... آقایون خیلی متشکرم، ابراز احساسات... شماها... مایه رضایت... بنده و بنده‌زاده... است یا به قول صاب آست...
جمعیت گاه تبسمی بر لب داشت و در هیئت کلی قیافه آدمی را پیدا کرده بود که در مقابل عزاداری مضحکی قرار گرفته باشد.

دهن ویس علی کف کرده بود. نیم‌تنه‌اش را روی سطح شیب‌دار جعبه خواباند و سرش را بالای شیرها گرفت و بو کشید و گفت:

– متأسفانه... باید عرض کنم... که صاحب ما... بلانسبت شما از این فس‌فس... شماها... ناراضیه می‌گه... این نشتی‌ها... عطسه

می‌آره... می‌بخشین‌ها؟

رو به جمعیت کرد و گفت:

– بچه‌ها چطور بود؟

خنده‌اش را فروخورد و شق و جدی کنار جعبه ایستاد و ادامه داد:

– چون بنده... از جانب شما... به مأموریت مهمی... می‌خوام برم... اینه که گفتم یه عکس دسه‌جمعی با هم بندازیم.

از کنار جعبه که راه افتاد که از پله‌های عمودی حوضچه پایین برود استادکار لنگ بازویش را چسبید و داد زد:

– علی ویس! تو را پیغمبرت دیونه‌مون نکن.

علی ویس نگاه آرام و نافذ و خسته‌اش را به او دوخت. پیرمرد لنگ بازویش را ول کرد و پس‌پس رفت و زیر لب غر زد:

– خدایا خودت رحم کن.

^۹. بچه‌ها خوشتان آمد؟

ویس علی پشت جعبه رفت و با مشت روی آن کوفت. جمعیت مبهوت بود و گفتی دارد ماجرای را تا به آخر دنبال می‌کند و سکوت کرده بود.

– از حضار محترم... تقاضا نمودیم... شلوغش نکن.

فرنگی تلو تلو خوران به طرف حوضچه می‌آمد. استادکار روزکارها با دیدن او به عجله گفت:

– بچه‌ها چرا کارو تحویل نمی‌گیرین؟

تعمیرکار به آرامی دور شد و جوان ریشو یک شیر بزرگ را باز کرد.

فرنگی پشت سر ویس علی ایستاد. دست‌ها را به کمر زد و پاها را از هم باز کرد. پیرمرد سرزنش کنان گفت:

– صاب دیدی چه سرش آوردی؟

فرنگی سیاه‌مست با دست او را پس زد و فریاد زد:

– شت‌اپ.^۶

ویس علی از فریاد فرنگی یکه خورد و برگشت و به صورت فرنگی خیره شد و لبخندی ملایم کنار لب کف کرده‌اش نشست و بی‌اختیار شروع کرد به درجا زدن. سلام نظامی محکمی داد مثل سربازان. در حالی که دست‌ها را به پس و پیش پرتاب می‌کرد سر را بالا برد و خواند:

– «لف... رایت.»^۷

«لف... رایت.»

^۶. خفه شو.

^۷. این شعر نشان می‌دهد که ناطوران تازه‌استخدام روستایی در جنوب در حال مشق هستند زیر نظر یک فرنگی. توتون‌های یکی‌شان از کیسه‌اش که به کمرش بسته در حال ریختن است. دیگری او را یادآوری می‌کند تا توتون‌هایش را جمع کند.

«چپ... راست.»

«چپ... راست.»

«علی... حسین.»

«توتون‌ها... ریختند.»

«هیچی نگو... فهمیدم.»

«هیچی نگو... فهمیدم.»

«صاحب اومد... ترسیدم.»

«صاحب اومد... ترسیدم.»

«علی... حسین.»

«ته‌ته‌تا... ریزه سن.»

«هیچی نگو... فهمه سم.»

«هیچی نگو... فهمه سم.»

«صاب اومی... ترسه سم.»

«صاب اومی... ترسه سم.»

«لف... رایت.»

روی پاشنه چپ عقب‌گرد کرد و به جلو رفت و پشت صندوقچه قرمز به درجا زدن ادامه داد.

جمعیت حلقه دور ویس علی و فرنگی را تنگ می‌کرد.

چند روز بعد ویس علی را دست‌وپا بسته به تیمارستان همدان بردند و فرنگی را به بیمارستان.